

س. حسینی

تادیو مالیخولیا دود شود...

موهایش ژولیده و به هم ریخته بود.
- ما ... ما ... ا ... ا ...

شاهزاده پس از چندبار ماما کردن رو کرد به علاءالدوله: چرا مرا نمی‌کشید؟ برای چی معطلید؟ چندبار بگویم که دارم تلف می‌شوم؟ بروید یک قصاب بیاورید و مرا راحت کنید. اگر همین‌طور بمریم، گوشتم حرام می‌شود و به هیچ دردی نمی‌خورم.

علاءالدوله با آرامش و احترام گفت: جناب شاهزاده! آیا جناب شیخ‌الرئیس، طبیب مخصوص دربار را می‌شناسید؟

شاهزاده، بوعلی را نگاه کرد، با اینکه قبلاً هم چهره بوعلی را با آن موهای بلند و تمیز و شانه کرده و ریش‌های مشکلی مرتب و دستار سفیدی که بر آن به گردن و شانه‌هاش افتاده بود، دیده بود، او را نشناخت. به خاطر همین به جای اینکه جواب بوعلی را بدهد، با عصبانیت گفت: ما ... ما ... چندبار بگویم بیایید مرا سر ببرید.

علاءالدوله پادماندگی به بوعلی نگاه کرد. بوعلی به علاءالدوله گفت: جناب وزیر آیا گاوی را که باید سر ببرم این است؟
- بله همین است.

شاهزاده این را که شنید، صدای «ماما»یش را بیشتر کرد. بوعلی نگاهی به او کرد و گفت: بعد از ظهر چاقو و ساطوری می‌آورم و سرش را جدا می‌کنم. الان دیگر وقت کشتن این گاو است.

لیخندی بر لب‌های شاهزاده درخشید. با خوشحالی صدای گاو درآورد. بوعلی و علاءالدوله و نگاهبان‌ها از اتاق بیرون آمدند و در را بستند. علاءالدوله به دهان بوعلی چشم دوخت. بوعلی نفسی کشید و گفت: مالیخولیا به شدت او را گرفتار کرده است.

علاءالدوله با نگرانی پرسید: حال چه می‌خواهید بکنید؟

- بعدازظهر چاقو و ساطوری آماده کنید. وقتی آمدم کار را شروع می‌کنم. فقط هرکار که گفتم باید انجام شود.

- شما هرکاری که می‌توانی برای معالجه شاهزاده انجام بده. همه نگاهبان‌ها و خدمه در اختیار شما هستند.

- آن‌شاء الله به زودی شاهد بهبودی شاهزاده خواهیم بود.

بوعلی وقتی می‌خواست از علاءالدوله خداحافظی کند و از تالار بیرون برود، گفت: فقط مراقب باشید هرکاری که گفتم انجام شود، بدون ذره‌ای چون و چرا.

- در این باره خاطر جمع باشید.

- بدرود جناب وزیر!

- به خدا می‌سپارمتان!

ادامه دارد ...

صدای قدم‌هایشان بر سنگفرش دالان قصر، در فضا می‌پیچید. به اتاق شاهزاده رسیدند. از پشت در بسته صدای «ماما» به گوش می‌رسید. اگر کسی ماجرا را نمی‌دانست باور می‌کرد که واقعا گاوی در اتاق است.

در را وا کردند و داخل اتاق شدند. وقتی چشم شاهزاده به آن‌ها افتاد، صدای «ماما»یش را بالا برد.

بوعلی شاهزاده را نگاه کرد. شاهزاده‌ای که فکر می‌کرد گاو است! شاهزاده نسبت به چندماه قبل که بوعلی دیده بود، تفاوت زیادی کرده بود. رنگ صورتش زرد شده بود و به شدت لاغر و خشکیده بود. دیگر از آن هیكل تنومند و زیبا خبری نبود. دستاری را که همیشه به صورتی منظم بر سرش می‌پیچید، بر سر نداشت و

وقتی صحبت‌های علاءالدوله تمام شد، بوعلی به فکر فرو رفت. حرف‌های علاءالدوله را در ذهنش مرور کرد و دنبال راه حل گشت. علاءالدوله خسته از حرف زدن، بی‌قرار منتظر ماند. بوعلی مدتی اندیشید، عاقبت سر بلند کرد و به چشم‌های منتظر و نگران علاءالدوله چشم دوخت.

- صبح فردا خدمت می‌رسم. آن‌شاء الله بتوانم راهی پیدا کنم و شاهزاده را از این گرفتاری نجات دهم. فعلاً تا فردا باید فکر کنم.

- هر چقدر که دوست دارید فکر کنید؛ ولی باید راهی پیدا کنید. اعلی حضرت به جز شما امید دیگری ندارند. متأسفانه اطباء دیگر نتوانستند راهی پیدا کنند. جناب شاهزاده لاغر و نحیف شده‌اند. روزهاست که آب و غذا نمی‌خورند و بیم آن می‌رود که جان خود را از دست بدهند. جناب شاهزاده تا به حال داروی هیچ پزشکی را نخورده‌اند. پیوسته در این فکر هستند که یک قصاب ببریم و زبانم لال، سر مبارکشان را از بدن جدا کنیم. پزشکان هم گفته‌اند به جز خوردن دارو راه علاج دیگری نیست؛ شاهزاده اصلاً غذا هم نمی‌خورند، چه برسد به دارو. مطمئناً شیخ‌الرئیس اگر ایشان را معالجه کنند، اعلی حضرت پاداش بسیار شایسته‌ای به ایشان عطا خواهند فرمود.

- سعی خودم را خواهم کرد جناب وزیر!

نگهبان وارد تالار شد. تعظیمی کرد و گفت: شیخ‌الرئیس، شرف‌الملک، حجت‌الحق، بوعلی سینا اجازه شرفیابی می‌خواهند.

- بگویند وارد شوند. ما خودمان او را احضار کرده‌ایم.

بوعلی وارد شد و با صدای رسا گفت: سلام بر جناب وزیر.

- سلام بر شیخ‌الرئیس حکیم بوعلی سینا. جناب شیخ‌الرئیس راهی برای درمان شاهزاده یافتند؟

- تقاضا می‌کنم مرا پیش جناب شاهزاده ببرید. چشم‌های علاءالدوله برقی زد؛ پس پیدا کردید!

- اگر خدا کمکم کند، آن‌شاء الله شاهزاده بهبود خواهد یافت. مرا پیش شاهزاده ببرید.

- الساعة جناب شیخ‌الرئیس!

علاءالدوله به همراه بوعلی و دو نگهبان نیزه و سپر به دست - با تشریفات کامل نگهبانی - به راه افتادند.

